

پښتانه

خاطرات یک سرتق

هوپا
Houpa

خاطرات یک سرتق

آرش صادق‌بیگی

تصویرگر: فهیمه فریمانه





سرشناسه: صادق بیگی، آرش، ۱۳۶۱
عنوان و نام پدیدآور: خاطرات یک سرتق/
نویسنده آرش صادق بیگی؛ تصویرگر فهیمه فریمانه.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۴۶ ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۴-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: گروه سنی: ب.
موضوع: داستان‌های کوتاه
موضوع: خاطرات
شناسه افزوده: فریمانه، فهیمه، ۱۳۶۷ - ، تصویرگر
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۴ خ ۱۷۹ ص ۱۵۸۰۸/۸۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۰۱۸۷۲۱

خاطرات یک سرتق



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.
استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای
نقد و معرفی آن مجاز است.
www.hoopa.ir
info@hoopa.ir

نویسنده: آرش صادق بیگی

تصویرگر: فهیمه فریمانه

ویراستار: آمنه رستمی

حروف‌چینی و تصحیح: ناهید وثیقی

مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: الهه جوانمرد

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۴-۶



۱ پیکان عنابی عشق

خاله تابان قبل از اینکه بپرد، از فرودگاه رم تلفنی گفته بود حوصله‌ی تهران ماندن ندارد و آن قدر دلش برای اصفهان تنگ شده، پاش که برسد فرودگاه امام، مامان حریری را رد کند و بگذارد مستقیم ماشین راحتی بگیریم تا خانه. خاله مطمئن بود مامان حریری را خبر می‌کند. طبق معمول بابا عسلویه بود. مامان همین کار را کرد. زنگ زد حریری شصت‌ساله بیاید دنبالم و ببردمان فرودگاه. گفتم: «مامان منظور خاله از ماشین راحت ماشین کولردار جاداره نه اتولِ درب و داغون اون پیرمرده.» مامان گفت: «مطمئن می‌رونه پسر.» گفتم: «خودش مطمئنه، پیکانش مطمئن نیست.» و

۱۰۰ پیکان عنابی عشق ۷ / کبابی امتحان ۱۱۷

۱۰۰۰ اباد پاییزی چهارباغ ۴۷ / اشکنه‌ی بی‌روغن ۳۷ / حق‌السکون ۱۲۷

۱۰۰۰ عروسی بید ۵۷ / یلداد درمانی ۶۵ / ولفگانگ ۷۵ / کاداو ۸۵

۱۰۰۰ آب و آیین ۱۱۳ / سال تحویل خانوادگی ۱۰۵ / آبی، قرمز، زرد، مشکی ۹۵

۱۰۰۰ این خنجر است ۱۲۳ / به آسمان نگاه کن ۱۳۱ / پای شیطان را ببند ۱۳۹

در رفتم تا مامان باز نگوید پررو شده‌ام و دنبالم بیفتد. حریری این‌طور که مامان می‌گوید چهل سال هرروز پدر بزرگم، الوندخان، را می‌برده شرکت نفت و می‌آورده. الوندخان را یادم نمی‌آید اما هربار حریری را می‌بینم انگار او را دیده‌ام. حریری، با کت و شلوار راه‌راه خاکستری و موهای سفید و سیاه روی شانه، عجیب شبیه عکس‌های رنگ‌پریده‌ی پدر بزرگ است. شاید چون چهل سال کنار پدر بزرگ نشسته بوده و شعرهایش را گوش می‌داده شبیه او شده. حریری کم نگذاشت، از اصفهان تا مورچه‌خورت چهچه‌ی قدیمی خشدار گذاشت و سرمان را برد. از قم به بعد، در سربالایی‌ها مدام چیزی را از زیر فرمان بیرون می‌کشید که فهمیدم اسمش ساسات است. تا مقصد هم قصه‌ی دراز پسرش فرزین را گفت که از بیست‌سالگی عاشق می‌شود و به عشقش نمی‌رسد، دیگر زن نمی‌گیرد و می‌زند به کوه و صحرا و حالا نقاش معروفی شده. گفت و گفت و اصفهان تا

فرودگاه تهران را هفت‌ساعته و شاید بیشتر رفت. اولین‌بار بود خاله‌تابان را از نزدیک می‌دیدم، تا قبلش هرچه بود از پشت او و اسکایپ بود. من که به دنیا می‌آیم با مهندسی ازدواج می‌کند و می‌رود ایتالیا. از بخت بدش بچه‌دار نمی‌شود و چندسال بعدتر مهندس طلاقش می‌دهد. هفت‌سالگی‌ام را یادم می‌آید که آمدم پشت کامپیوتر و دیدم خاله برای مامان گریه می‌کند. تا بفهمم چه خبر است، خاله خندید و گفت: «من بچه ندارم، می‌خوام تو رو بیارم ایتالیا پیش خودم.» فردایش رفتم مدرسه و پز دادم که تا آخر هفته می‌روم ایتالیا. رسیدم خانه و بابا از ماجرای ایتالیا پرسید. معلم تلفنی آمار داده بود. گفتم: «می‌خوام برم پیش خاله‌تابان.» بابا گفت اون شوخی بوده. گفتم: «نه من می‌خوام برم ایتالیا.» بابا باز گفت شوخی بوده. گفتم: «من حتماً می‌رم.» بابا گفت: «غلط می‌کنی.» و تو باغچه‌ی حیاط افتاد دنبالم. چنان کتکی خوردم، ایتالیا که هیچ، باغ

نجف آباد عمور حمان این‌ها هم از سرم افتاد.

خاله تابان ما را میان مردم جلوی شیشه می‌جوید که یک لحظه کیف دستی‌اش را انداخت و روی پله‌ها نشست. بعداً نپرسیدم اما مطمئنم زودتر از آنکه ما را ببیند طاسی جلوی کله‌ی حریری کچل را دید و وارفت. نشست تا همان‌جا خودش را روی صندلی پاره‌ی پیکان درب و داغان عنابی‌رنگ حریری ببیند و زودتر کابوس سفر را شروع کند. تا حریری زیادی مهربانی کند و چمدان روی باربند را با طنابی ببندد، مامان به خاله گفت سخت نگیرد و نصف‌شبی دلش نیامده پیرمرد را تنهایی روانه کند. آفتاب بالا نیامده بود که رسیدیم دلیجان. خاله گفت بعد از ده سال دوری، دلِ آدم برای هر چیز کوچکی تنگ می‌شود چه رسد به کافه یوسفی و سماور بروجردی و تنور نان تافتونش. خاله از میان نبات‌های چیده‌شده روی میز، شیشه‌ای‌ترینش را برداشت و انداخت توی لیوان چایش. هم زد و پرسید:

«چه سوت و کور شده اینجا!» حریری گفت اتوبان کاشان آن را از رونق انداخته و جز خطی‌های تهران و سواری‌های خسیسی مثل خودش که عوارض‌دادن را گناه می‌دانند کسی نمی‌اندازد توی جاده‌ی قدیمی. مامان حرفی را که از اول سفر در گلویش گیر کرده بود به‌زبان آورد: «باید شوهر کنی.» خاله به سرفه افتاد و قُلپ اول را تف کرد روی حریری. فردای آن روز، مامان زنگ زد به شهین‌جون، نوه عمویش، که بیاید خانه‌مان. شهین‌جون راوی است. وقتی پرسیدم راوی یعنی چی، خاله مسخره کرد که یا مثل پدربزرگ نقال شاهنامه است یا همان آقای حکایتی برنامه کودک‌هایشان. مامان عصبانی شد و پشت فک و فامیلش درآمد. چیزی نگذشت خودم بو بردم نوه‌ی عموی مادرم چه کاره است. شهین‌جون دلال است. زندگی‌ات را برمی‌دارد و چهارتا روش می‌گذارد و دودستی پیش این و آن روایت می‌کند. انگشت لای دفتر جلدچرمیِ کهنه‌اش می‌برد و مثل پدربزرگ که



می‌خواست فال حافظ بگیرد آن را باز می‌کند، نشانی و مشخصات پسرهای مجرد را به زنان شوهرمرده و دخترهای افتاده در بلونی ترشی می‌دهد یا برعکس و پولش را می‌گیرد برای همین به این شغل می‌گویند راوی.

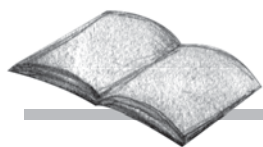
هنوز صدای تق‌تق پاشنه‌های شهبین‌جون توی گوشم مانده. گفت مورد خوب زیاد دارد، از دکتر و دانشجو بگیر تا بازاری پول‌دار اما بچه‌دارنشدن تابان، انگار بازی نورهود پلی‌استیشن من باشد، نمره منفی دارد و باید برود فایل‌هایش را زیر و رو کند و ببیند چه کار می‌تواند انجام دهد. وقتی رفت، کلی متعجب بودم. پرسیدم چرا این خانم کوتوله با آن همه پاشنه و آرایش و زبان چرب و نرم سرش بی‌کلاه مانده و هنوز نتوانسته شوهری چیزی برای خودش دست و پا کند. خاله کیف کرد و از خنده کف اتاق غلت می‌زد. به خاطر همین حرف‌ها، اسم شهبین‌جون را گذاشتم «دلال ترشی» که هر بار مامان می‌شنید سرخ و زرد می‌شد

و با اینکه می‌دانم در دل به حاضر جوابی‌ام می‌نازید، دعوام می‌کرد که خوبیت ندارد شغل سنتی و شریف فک و فامیلش را دست می‌گیرم.

تا چند روز بعد، هرچه اره و اوره و شمسی‌کوره بود آمد خواستگاری. اولی‌شان آرشیتکت پرتوی بود که سه‌قلوهایش را هم آورده بود و معلوم بود بیشتر مادر می‌خواهد تا زن. دومی دکتر محزون روان‌شناس بود که تا خاله تابان را دید غش کرد و با آب‌نمک و آب‌قند و آب‌نبات هم به هوش نیامد و مامان گفت تلفن صدوپانزده را بگیرم. سومی گفت هم اسمش و هم کارش اوراقچی است و شوخی ندارد و دست بزن دارد. بعدی غشی بود، هیچی. یکی بعدتر آمد که لکنت داشت و سه ساعت گذشت تا مامان فهمید در بازار خرازاها منجق فروش است. خاله خودش را باخته بود و هر آن ممکن بود یا بلایی سر خودش بیاورد، یا بزند زیر همه‌چیز و چمدان ببندد و برود و برنگردد. حتماً مانده بود

بچه‌دارنشدن مگر چقدر نمره منفی دارد که این دلال ترشی هرچه کر و کور و کچل بود فرستاده بود در خانه‌ی ما. آخر شب بود و همه بی‌آنکه حرفی بزنند می‌رفتند بخوابند که بلبلی زنگ خانه به صدا درآمد. مامان از ترس اینکه خنگ و خل دیگری پشت در باشد توجه نکرد و خاله را برد اتاقش. اما این خواستگار ول کن نبود. دستش را گذاشته بود روی زنگ و بلبل زنگ تا کوچی پایینی چهچه می‌زد. رفتم در را باز کنم بگویم کسی خانه نیست که پیکان حریری را جلوم دیدم. حریری از پشت در یاالله گفت و همراه پسر قدبلندش وارد شد. فرزین بی‌سلام‌علیک و بی‌حرف، جلوی تابان نشست اما نگاهش نمی‌کرد، حیا داشت. گفت از بچگی عاشق تابان، دختر کوچک‌هی الوندخان بوده و حالا آمده خواستگاری که دوباره دیر نشود.

۲ کبابی امتحان



پلی‌استیشن قایم کردن رسم کهنه‌ای بود در خانه‌ی ما. هر بار از مدرسه تماس می‌گرفتند که: فلانی بیا ببین بچه‌ات چه کرده، مامان داد می‌زد و بابا اولین کاری که می‌کرد پلی‌استیشن من را در سوراخی پنهان می‌کرد که دستم به‌اش نرسد. بار اول تا یک هفته قهر بودم و با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم. کمی گذشت دیدم این راهش نیست و کسی لازم را نمی‌کشد. خودم دست به کار شدم. بابا نبود و تا مامان رفت انجمنشان، هر سوراخ سنبه‌ای را گشتم و به کمد دولنگه‌ای اتاق رسیدم. قفل بود و کلیدش در جیب مامان. با سوزن به جانش افتادم باز نشد، با میخ



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر